

در کتب معتدلت بیست و هفت
صفت نام اهلان و غافلان است
که هر که در صحبت ایشان نشیند
غافل گردد ۱۲۰

از کتب معتدلت بیست و هفت
صفت نام اهلان و غافلان است
که هر که در صحبت ایشان نشیند
غافل گردد ۱۲۰

از کتب معتدلت بیست و هفت
صفت نام اهلان و غافلان است
که هر که در صحبت ایشان نشیند
غافل گردد ۱۲۰

از کتب معتدلت بیست و هفت
صفت نام اهلان و غافلان است
که هر که در صحبت ایشان نشیند
غافل گردد ۱۲۰

از کتب معتدلت بیست و هفت
صفت نام اهلان و غافلان است
که هر که در صحبت ایشان نشیند
غافل گردد ۱۲۰

از کتب معتدلت بیست و هفت
صفت نام اهلان و غافلان است
که هر که در صحبت ایشان نشیند
غافل گردد ۱۲۰

از کتب معتدلت بیست و هفت
صفت نام اهلان و غافلان است
که هر که در صحبت ایشان نشیند
غافل گردد ۱۲۰

تا به افسون مالک و دلهاشویم
آن محک که او نهان دارد صفت
آنکه که عیب رو دارد نهان
آنکه نبود و منافق باشد او
گر هزاران طالبند و یک ملول
صد کس از گرگین همه گرگین شوند
یک کسی ناستیج از روی رود
پند گفتن با جهول خوابناک غافل
چاک حقی و جهل پذیرد و رفو
گر چه ناصح را بود صد داغیه
تو بصد تطیقت پذیرش میدی
ز انبیا ناصح تر و خوشش اچیز تر
زانکه کوه و سنگ در کار آمدند
آنچنان دلهاکه بدشان ما و من
گر تو پیغام زنی آرمی و زور
کامی فلان جا شاهدی میخواند
ور تو پیغام خدا آرمی چو شهید

این نمی بینیم ما کاندر گویم
فی محک باشد نه نور مست
از برای خاطر هر قلت بیان
اینچنین آئینه تا بتوان مجو
از رسالت باز میماند رسول
خاصه این که همیشه ناپسند
صد کس گوینده را خامش کند
تخم افکندن بود در شوره خاک
تخم حکمت کم و هوش ای بندگو
پند را از گوش نماند و اعمیه
از نیندت می گشتند پهلوتی
که گهی گرفت دم شان در حجر
می نشد بد بخت را بخت داده بند
نعت شان شد بل اشد قسوة
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو او میداندت
کامی بیا سوی خدا ای نیک عهد

از جهان مگر سوی برگ رو
 قصد خون تو کنند و قصد
 بلکه از چسبیدگی بر خان و مان
 خرقة بر ریش خرسید سخت
 جفته اند از دلقین آن خرزورد
 جفته اند از کله از کله زن است
 خاصه نچه ریش سر جا خرقة
 کلاه از ریش بسیار سخت است
 خان مان چون خرقة و این جمن
 خان مان چند ویرانست و پس

بعضی از آنها
 و بعضی

چون بقا ممکن بود فانی مشو
 نه از برای حیست و دین هوس
 سخنشان آید شنیدن این بیان
 چونکه خواهی بر کنی ز دخت لخت
 جتذا آنکس که زو پر پیسز کرد
 بر سرش چسبیده در بوم خرقة
 حرص هر که پیش باشد ریش بیش
 نشود و اوصاف بغداد و پیش

باب پنجاه و چهارم در حرص

بدگمانی کردن و حرص آوری
 هر که دور از رحمت حسان بود
 حرص تا بنیاست بیند موبو
 عیب یکدوره دو چشم کور او
 باره آورد ام حرص افتاده
 حرص تو چون آتش است اندر جهان
 بگسل آن جسته که حرصت و حسد
 حرص کورت کرد و محرومت کند

بعضی از آنها

کفر باشد پیش خوان مہتری
 او کد آچمست اگر سلطان بود
 عیب خلقان و بگوید کو بکو
 می نه بیند گر چه هست او عیب جو
 خلق خود را در بریدن و اوہ
 باز کرده بهر خوردن صد و مان
 یاد کن بی چید با جمل استند
 دیو همچو خویش مرخواست کند

۱۰
 توله خرقة بر ریش
 تکیکسایکیکه دل خور با بکند
 مال نمندی است در اندیشه
 نود که در زو نیست او با
 چسبیده باشد هر که از آنها
 مار زو خرد و جاسازند لا محاله
 کدی خواهد زد و بگسل این
 ۱۱
 کلاه از ریش بسیار سخت است
 ۱۲
 کلاه از ریش بسیار سخت است
 ۱۳
 کلاه از ریش بسیار سخت است
 ۱۴
 کلاه از ریش بسیار سخت است
 ۱۵
 کلاه از ریش بسیار سخت است
 ۱۶
 کلاه از ریش بسیار سخت است
 ۱۷
 کلاه از ریش بسیار سخت است

حرص در حوص در میونتا
 که در عالم پیری ایام جوان را
 نیز حوص نسیب بنام چو چنگ
 که یونان مگر این امروز انیت
 کسی نیست شیت از ذیت
 حرص قوله دام بایسته حوص
 مال و جان از دل خود دور کن
 و بدل خود در اولی صبر و
 باز کن

حوص در حوص
 که کند در حوص
 باطل حوص
 که از کمال عقل و حوص
 حوص حوص ساز خود حوص
 ساز حوص

حوص کور و احمق و نادان کند
 نیست آسان مگر بر جان خزان
 چون ندارد جان جاویدان
 حوص در پیری جهودان برامباد
 ریخت دندانهای سگ چنان پیر
 این سگان شصت ساله را نگر
 پیر سگ از سخت پشم از پوستین
 عشق شان و حوص شان بر فرج وزر
 اینچنین عمری که مایه دوزخست
 اثر و های هفت سرد و زخ بود
 دام را بدان بسوزان و اند را
 آن حوصی غاقبت تا دین است
 هر که را جامه ز عشقش چاک شد
 حوص و شهوت مرد را احوال کند
 هوشیاری آفتاب و حوص سنج
 مرغ کونا خورده است آب لال
 در میان چوب گوید گرم چوب

حوصی شقی خدا این حوص را

حوصی شقی خدا این حوص را

مگر را بر احمقان آسان کند
 که ندارند آب جان جاویدان
 جرأت او بر اجل از احمقیست
 ای شقی نتوان خدایش آن حوص را
 ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
 هر دمی دندان سگشان تیز تر
 این سگان پیر اطلس پوشش بین
 و بدم چون نسل سگ بین بیشتر
 مرقصا بان غضب را سلخست
 حوص تو دانه است دوزخ فرخ بود
 باز کن در های نو این خانه را
 بدل و بر عقل خود خندیدن است
 او ز حوص و جمله عیش پاک شد
 ز استقامت روح را ببدل کند
 هوشیاری آب این عالم و سخ
 اندر آب شور دارد پیر و بال
 مگر ابا شد چو من حلوا می خوب

حوصی شقی خدا این حوص را

<p>گرم سرگین در میان آن حدیث جز بصد مندر آهی نتوان شناخت لاجرم دنیا مقدم آمدست چون از بیجا و ارهی آسجا روی گوئی آسجا خاک را می بخیرت صد حکایت بشنود بد هوش حرص بندگیل باشش آزادای سپهر گر بریزی بحر را در کوزه کوزه چشم حریصان پر نشد</p>	<p>در جهان نقلی نداند جز خبث چون بید زخم بشناسد نوخت تا بدانی قدر ^{افزون} تسلیم است در شکر خانه ابد شاکر شو زین جهان پاک می گنجی ختم در نیاید بخت در گوش حرص چند باشی بند سیم و بند زر چند گنج قسمت یک روزه تا صد قانع نشد پرورش</p>
---	---

باب پنجاه و پنجم در قناعت

<p>از قناعت کی تو جان افروختی گفت پیغمبر قناعت چیست گنج چون قناعت را پیمیر گنج گفت این قناعت نیست جز گنج روان سیر که مغروش و هزاران جان بین از قناعت هیچکس بیجان نشد زانکه مرغی کو برکب دانه کرد</p>	<p>از قناعتها تو نام آنجوستی گنج را تو و انبیا دانی زریخ هر کسی را کی رسد گنج نهفت تو مزن لاف از غم و ریخ روان از قناعت غرق بحر آبسین وز حریصی هیچکس سلطان نشد دانه از صحرا می بی تیز و پر خورد</p>
--	---

لا تورد لا جریمه
دینا تا برای این آورد دانه
که عدالت را یاد کنی و قدر
عالم آخرت بفاسی و بقصد
خود پس

تولد از قناعت
در نقطه نام قناعت
در قناعت را نه پیمیری
زین عمل نمودی و نه دانی
صبر و قناعت ترا حاصل بشود

<p> یز ز قون فر حین شد خو و خوشگوا هیچ دامی پزد و بالش را نه بست قانع آن باشد که چه خوش خست تو چرا سوی شناعست می روی زانکه این هر دو چه سبلی بگذرد چون نمی پاید می از وسه گو میزد خوش عیش بی زیر و زبر بردخت و برگ شب ناساخته کا عمار در زرق ترست ای محیب شد عیال الله و حق نعم المعیل تا کیست باشد حیات جاودان کا برو بروی پی نان سفید زانکه اندر انتظار آن لقاست بهر آن آمد که جانش قانعست کیمیارا گیر و زر گردان تو مس روگردان از محله گا دران آن ز فقر و قلت دونان جدت </p>	<p> چون برید گشت خلق رزق خوا هم بدان قانع شد و از دام بست ساکن آن باشد که جان او گد است می روم سوی قناعت دل قوی عاقل اندر بیش و نقصان ننگر خواه صاف و خواه سبیل تیره رو اندرین عالم هزاران جانور شکر میگویند دارا فاخته حمد میگوید خدا را عنایب همچنین از پیشه گیسو تا پیل بس کن ای دون هست کوه زبا زان نداری میوه مانند بید زردی رو بهترین رنگهاست لیک سرخی بر رخ کان لا گردن دار و صبر زین نان جان حس جامه شوی گرد خواهی ای فلان قلنتی کان از قناعت و زقا </p>
---	--

تو چرا سوی شناعست می روی

شکر خدای گوید و فکر قوت شکر دارد
 قناعت صبر کردن غنی تر از این است
 بادی کامل را که بجز در کبر است
 بیست آریس خود را زنگین بیخ
 تنویر افعال شود
 قناعت از نوازق دون
 همان که اثری از صبر قناعت
 ندارد عظمه است که قناعت
 بر تنای صبری نمایند و لطف
 ناخوری و بیقراری نمی کنند

<p>و ان زنج و زر بهمت می جهد از سنجار و گرد باد و بود دست اینچنین شد و اینچنان و سواس است از قناعت در دل من عاقبت این طمع را کرده ام من منکران</p>	<p>حبه این گریبا پس نهد این همه غمها که اندر سینهاست آن غمان بیخ کن چون داس است حاشی بر طمع من از خلق نیست از طمع هرگز نخواهم من فسون</p>
--	---

زور در دست کردن

باب پنجاه و هشتم در طمع

<p>ابرد در آن تو پرده های طمع را راست کی گفتی ترازو وصف با طمع کی چشم دل روش بود همچنان باشد که مو اندر لب خواهر را مالست و مالش عیب پوش گشت و طهارا طمعا جاسعی ره نیابد کاله او در دوکان من ز تو گزشت هر دشوار سهل</p>	<p>صاف خواهی چشم عقل و سمع را گر ترازو را طمع بود منی کمال هر که باشد طمع الکن بود پیش چشم او خیال جاه و زر خواهر در عیبست غرقه تا بگوش کز طمع عیبش نه بیند طمعی ورگه گوید سخن چون زیر کان کور از خلتان طمع دارد ز جهل</p>
---	--

باب پنجاه و نهم در حسد

<p>وز حسد اطمیس را باشد غلو باسعادت جنگ دارد از حسد</p>	<p>وز حسد گیر ترا در ره گلو کوز آدم ننگ دارد از حسد</p>
---	---

له توره خواجه در طبع کفایت
مال بیبای انسان ما فاش
و کذب مالدار اصدق میدانند
و حال نفس و نادر خجالت آن با
و توره کوز در خلتان

الف و وزن زانست بیفتاد
در بهار آن بیست و نه
بصیرت ندارد و بسبب جهل و
نادانی از حقوق طمع نماند دارد
و من از تو که صفات مشکلات عالم
بوده طمع سنجار و غلام دارم که
هر دشواری از فضل و کرم تو
آسان میگردد ۱۳

عقوبت زین صعبتر در راه نیست
 این حسد خانه حسد آمد بدان
 اگر حسد خانه حسد آمد و یک
 نظیر ابیته بیان پاک است
 چون کنی بر لب حسد مکر حسد
 خاک شومردان حق را زیر پا
 خود حسد نقصان و عیب بگردد
 هر کس که کور حسد بیست کند
 آن ابو جهل از محمد تنگ داشت
 بود حکم نامش بد و بو جهل شد
 آن بلیس از تنگ و عار کمری
 از حسد میخواست تا بالا بود
 آن شیاطین خود خود گویند اند
 یوسفان از مکر اخوان در چهند
 از حسد بر یوسف مصری چو رفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب سلیم
 اگرک ظاهر کرد و یوسف خودت

ای تنگ ای تنگ آنکش حسد همراهِ نیست
 که حسد آلوده باشد خاندان
 آن حسد را پاک کرد و الله تنگ
 گنج نورست از طلسم خاک است
 زان حسد دل را سیاه پدیدار شد
 خاک بر سر کن حسد را همچو ما
 بلکه از جمله کیسها بدتر است
 خوشترین بی گوش و بی بینی کند
 و ز حسد خود را بالا میفرست
 ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
 خویش را افکند در صدای می
 خود چه بالا بلکه خون پالا بود
 ایک زمان از زهر زنی خالی نمید
 که حسد یوسف بگرگان میدهند
 این حسد اندر کمین گرگ است
 داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
 این حسد در فعل از گرگان گذشت

حکایت حسد
 حسد خانه حسد آمد بدان
 این حسد خانه حسد آمد بدان
 اگر حسد خانه حسد آمد و یک
 نظیر ابیته بیان پاک است
 چون کنی بر لب حسد مکر حسد
 خاک شومردان حق را زیر پا
 خود حسد نقصان و عیب بگردد
 هر کس که کور حسد بیست کند
 آن ابو جهل از محمد تنگ داشت
 بود حکم نامش بد و بو جهل شد
 آن بلیس از تنگ و عار کمری
 از حسد میخواست تا بالا بود
 آن شیاطین خود خود گویند اند
 یوسفان از مکر اخوان در چهند
 از حسد بر یوسف مصری چو رفت
 لاجرم زین گرگ یعقوب سلیم
 اگرک ظاهر کرد و یوسف خودت

<p>آن گره مابین را بوده عدا آن گرفتگی و این مانند احمق این زمان ما را و ایشان را عیان پس عداوتها که آن یاری بود هر که در دنیا خور و تلبیس و یو چونکه ویران کرد چندین عالم او هر که هست از دام شیطان در نماز زانکه این شیطان عدو جان است بانگ شیطان گله بان شقی است</p>	<p>در خطاب اسجد و اگر و ه ابا حق خدمت های ما شناختی در نگه شناس از محزون بیان پس خوابها که همساری بود وز عداوی دوست رو تعظیم و یو پس گفت ای بر منی مشکم است از قید دو عالم وقت راز و انما در شکرت ایمان است بانگ سلطان پاسبان او یار</p>
--	--

این گره مابین را بوده عداوتها که آن یاری بود هر که در دنیا خور و تلبیس و یو چونکه ویران کرد چندین عالم او هر که هست از دام شیطان در نماز زانکه این شیطان عدو جان است بانگ شیطان گله بان شقی است

باب پنجاه و نهم در طاعت

<p>آدمی راه است در هر کار است ما خلق است این و الا نشنوخان ذوق دارد هر کس و طاعتی ماورین دلیز قاصه قضا که بگفتیم آن راز امتحان بیان این نماز و روزه و حج و جهاد این زکوة مال و ترک این حسد</p>	<p>لیک از مقصود این خدمت است جز عبادت نیست مقصود از جهاد لاجرم نشکیم از وسعتی بهر دعوتی استیم و کس بله فعل و قول ما شهود است عیان هم گواهی داد است از اعتقاد هم گواهی داد است از سر خود</p>
--	---

این گره مابین را بوده عداوتها که آن یاری بود هر که در دنیا خور و تلبیس و یو چونکه ویران کرد چندین عالم او هر که هست از دام شیطان در نماز زانکه این شیطان عدو جان است بانگ شیطان گله بان شقی است

فعل و قول اظهار است و ضمیر
 بمصلی مسجد آمد هم گواه
 این گواهی چیست اظهار زبان
 فعل قول آمد گواهان ضمیر
 تزکیه باید گواهان را بدان
 بهرین آورد ما یزدان برون
 چون تومی بینی که نیکی می کنی
 چونکه تقصیر و فساد می میرد
 دست کورانه جبل الشربزن
 چیست جبل الشرب را کردن هوا
 خلق در زندان نشسته از هوا
 خشم شعله نار از هوا
 لا تطیر فی هوا کس بسبیل
 لا یکن طوع الیهوی مثل الخشیش
 گوش سر بر بند از منزل دروغ
 هیچ و از روز غیری بر بند است
 سال بدگشت و وقت گشت
لئے نام ۱۲

نعمتی پاک را بدین ۱۱

هر دو پیدا میکند ^{شعبه ۱۲} سر سبز
 کو همی آمد بن از دور راه
 خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 زمین و در باطن تو استدلال کبر
 تزکیه اش صدتی که موقوفی بدان
 ما خلقت الالبس الا لعیب و دن
 بر حیات و راحت می برمی زنی
 آن حیات و ذوق پنهان می شود
 جز با مرونی یزدانی متن
 کین هوا شد صرصری مرعاد را
 مرغ را پر با بسته از هواست
 رفته از مستوران عار از هواست
 من جناب الله سخا کس بسبیل
 ان ظل العرش اولی من عرش
 تا به بینی شخص جان با فروغ
 هیچکس ندرو و تا چیزی نکات
 جز سپه روی و فعل نشسته

نعمتی پاک را بدین ۱۲

نعمتی پاک را بدین ۱۳

نعمتی پاک را بدین ۱۴

نعمتی پاک را بدین ۱۵

نعمتی پاک را بدین ۱۶

نعمتی پاک را بدین ۱۷

نعمتی پاک را بدین ۱۸

نعمتی پاک را بدین ۱۹

نعمتی پاک را بدین ۲۰

نعمتی پاک را بدین ۲۱

نعمتی پاک را بدین ۲۲

نعمتی پاک را بدین ۲۳

نعمتی پاک را بدین ۲۴

نعمتی پاک را بدین ۲۵

نعمتی پاک را بدین ۲۶

نعمتی پاک را بدین ۲۷

نعمتی پاک را بدین ۲۸

نعمتی پاک را بدین ۲۹

نعمتی پاک را بدین ۳۰

که در دنیا فرودست یعنی پند
 که در دنیا از جسم مغایرت باوست
 در اعمال حسن و کوشش کن در روز
 آخرت بهر سان ۱۲
 مصلحت تو در عمر نیست مگر از آن
 مانند دست در روز و شب
 بهر آنکه از کار گفته اند پس چنانکه
 در نماز در میان نگاه میدارند
 و چنان باید که عمر خود را در بند
 نطف و نسل بکنند و در حرم
 ۱۵۶
 همان

بگزارید ۱۲
 که تو در زمانه در معیت
 شریف در دست که بر او است
 شایسته نیز در یک اهل عیال
 و یک مال سوم اعمال او
 پس در اول و پس می آید
 یک آنچه ترا او و نیز در معیت
 همان ۱۳

روزی که لاشه لنگ دره در از
 ای شاهر ۱۱ خر ۱۲ یعنی کب ضعیف ۱۳
 بیخواب خوی بد محک شده
 گرم در زیر درخت تن فقاد
 همین همین ای راه رو بیجا شد
 ای آگاه باش ۱۴ این دور و زک را که روزت است
 اینقدر تخم که ماندست باز
 تا فرودست این چرخ با که
 من بگو فردا که فردا ها گذشت
 عمر تو مانند همیان ز رست
 در زمانه مرا ترا همه رهند
 آن کی یاران دیگر خست مال
 مال نماید با تو بیرون از تصور
 چون ترا روز اجل آید پیش
 تا بدینجا پیش همه نیست
 فعل تو و انیست زو کن ملتی
 پس همی گفت بهر این طریق
 گر بود نیکو ابد یارت شود
 سوره بقره ۱۱

کار که ویران عمل رفته ز ساز
 بے سان ۱۲
 قوت برکندن آن کم شده
 بایدش بر کند و بر آتش نهاد
 آفتاب عمر سوخته چاه شد
 پر فشانمی بکن از راه بود
 ای محنت ریاضت ۱۱
 تا بروید زمین دو دم عمر در از
 همین فتنایش ساز و روغن زود تر
 تا بجلی نگذرد ایام کشت
 روز و شب مانند دینار شمرست
 آن کی وافی و آن دو ندر مند
 وان سوم و انیست آن حلال
 یار آید یک آید تا بگور
 یار گوید از زبان حال خویش
 بر سر گورت زمانی باستم
 که در آید با تو در قصر لحد
 با و فائز از عمل نبود و فسق
 و ر بود بد در کج مارت شود

رهند
 یعنی از خانه بیرون
 چو

عاشقانت در پیش پرده کرم
 عاشق آن عاشقان غیب باش
 که بخوردندت بخت ^{بفراوانی} رعه جذبه
 وقت صحت با تو یارند و حریف
 وقت در چشم و دندان بچکس
 پس همان درد و مرض را یاد او
 در تمام کار با چندین مکوش
 عاقبت تو رفت خواهی ناتمام
 وان عمارت کردن گور و لوح
 بلکه خود را در صف کوری کنی
 خاک او گروی و مدفون غمش
 گورخانه قبهها و کنگره
 از برون بر ظاهرش نقش و نگار
 همچو گور کافران بیرون حلال
 حق همی گوید چه آورد می مرا
 عمر خود را در چه پایان برده
 گوید دیده کجا نشسته سوده

بیا

بهر تو نعره ز زمان همین در بدم
 عاشقان بجز وزه کم تر اشش
 سالها از ایشان ندیدی حبه
 وقت درد و غم بجز حق کو کیف
 دست تو گیر و بجز من یادش
 چون ایاز آن پوستین کن عتبا
 جز بکاری که بود در دین مکوش
 کار هایت ابرو نان تو خام
 فی بسنگست و بچوب و فی لبه
 در مینی او کسے دفن منے
 تا دست یابد و با از دمش
 نبود از اصحاب معنی آن سپهر
 وز درون اندیشهای زار زار
 اندرون قهر خدا عزوجل
 اندرین مهلت که من دادم ترا
 قوت و قوت در چه فانی کرده
 پنج حس را در کجا پالوده

لا تظنوا انکم امنتم
 و انکم غافلون
 اصل خود را فراموش نکنند

دفع

در

چشم گوش و هوش و گوهرهای عرش دست و پا و اویم چون بیل و کلند آن کین که هست مختار نبوی	خرج کردی چه خریدی تو ز فروش من بپخشیدم ز خود آن کی کشید وان مکن که کردی همچون و صبی
---	---

باب شصتم در مذمت معصیت

هر روش بهره که آن محمود نیست بس کسان کایشان ز طاعت گم توبه ننندیشد و گرشیرین بشود آن پشیمانی و یارب رفت از تو آهنش راز ننگها خوردن گرفت خود حقیقت معصیت باشد خفی چون زد دست زخم بر مظلوم رفت چون ز چشم آتش تو در دلها زد آن سخنها که چو مار و کژدمت پیشها و خلقها همچون جبین گر چه دیوار انگشت سایه دراز این جهان کو هست و فعل مانند حمله بر خودی کنی ای ساده مرد	عقیده و باستی و رهنم نیست راه ننگ میان کوه ۱۲ دل بر رضوان و ثواب آن نهند بر دلش آن جرم تا بک دین شود شست بر آینه زنگ هیچ توبه گوهرش از ناک کم کردن گرفت بس که در کان را تو پندار می کنی آن درختی گشت از روز قوم است مایه نایب هر چه سخنم آید مار و کژدم گشت می گیرد دست سوی خصم آیند روز ز تخم باز گردد سوی او آن سایه باز سوی ما آیند امارا صدا تا همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
---	--

از روز و سبطی در روز دینی ۱۳

له توبه توبه یعنی کسینکه
عبادت بسود و حقیقی را گذارند
در معصیت افتاده اند و از
سنان آن توبه نمی کشند آن معصی
در دل آنها همچون آینه بود
ند که ترک آن خطا برایشان بیخ
و عذری نماید در روز بروز
تیرگی دل می افزاید ۱۲

چنانکه آواز انسان از جوف
بسوی انسان باز میگردد
ببین حال حال انسان است
ببزرگی است بسوی او خانه
فانندست ۱۲

ای زده بر بخودان تو ذوالنهار
 هر که او بنهاد ناخوشش سستی
 نیکو آن رفتند و ستمها بماند
 تا قیامت هر کس بر آن بد آن
 بر کنار بامی امی مست مدام
 هر زمانی که شدی تو کار مان
 سیرتی کان در وجودت غایت
 روز محشر بر نهان پیدا شود
 دست و پا بد هر گواهی با بیان
 دست گوید من چنین وز دیده ام
 پامی گوید من شد ستم تا منی
 چشم گوید کرده ام غمزه چشم
 گری خواهی سلامت از ضرر
 این چنین مشکین که زلف یار ما
 حکم حق که چه موا سا کنند
 این چنین نخلی که لطف یار ما است
 این چنین لطف چو نیل میرو

این بابی در ایستادگی

بر تن خود میسزنی تو هوشدا
 سوی او نفرین رود هر ساعتی
 و از لیسان ظلم و لعنتها بماند
 در وجود آید بود رویش بدن
 پست بنشین یا فرود آ و اسلام
 آن دم خوش را کنار بام وان
 هم بدن تصویر حضرت و است
 هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
 بر فساد او پیش مستمان
 لب گوید من چنین بوسیده ام
 فرج گوید من بگرد ستم زنی
 گوش گوید چیده ام سواد کلام
 چشم ز اول بند و پایان را نگر
 چونکه بی عظیم این زنجیر پاست
 یک چون از حد بشد رسوا کند
 چونکه ما وز دیم نتالش دار ما است
 چونکه سر عویم جوی خون شود

عالم معبودت خا بد شد که در دنیا
 بدان مشغولی داشت چاک کرد
 مینت فریب داشت ستمی نمود

ببین چون ایستاد
 در کتاب معصیت از حد گذشت
 سرش اولاً بهم افتاد ۱۲

از چون خون می شود ۱۳

<p>چند او چشم پامین بین او هر که او عصیان کند شیطان شود دیو سوی آدمی شد پسر شر تا تو بودی آدمی دیو از پست چون شدی در خوابی دیوی استوار سبز خفتن کی توان بر دامن خواب مرده لقمه مرده یار شد آنکه چشم خار کار و در جهان گر گلی یک در بخت خاری شود کیمیای زیر پاستان شقی</p>	<p>که نگهدارند تن را از فساد کو حسود دولت نیکان شود سوی تو ناید که از دیوی پسر مید ویدی می چشانی و نیست میگریزد از تو دیو نابکار با چنین صدمه غفلت گاشتن خواجی خفتند و در شب در کار هان هان او را محمود گاستان ور سو یار سے رود ماری شود بر خلاف کیمیا سے مستقی</p>
--	--

را در بعضی کتب
که حسود دولت نیکان شود
سوی تو ناید که از دیوی پسر
مید ویدی می چشانی و نیست
میگریزد از تو دیو نابکار
با چنین صدمه غفلت گاشتن
خواجی خفتند و در شب در کار
هان هان او را محمود گاستان
ور سو یار سے رود ماری شود
بر خلاف کیمیا سے مستقی

در حالت کردی چون نغمه و زوی
غفلت غفلت از دور و شیطان بر تو
رسد نازل از غلام عدل
بسیب حال تثبیت خدای
بظهور خواهد آمد درین امر چو
این که با اسباب ظاهر اختیار
عدل و ایتنا ب از غل و اجابت
خداوند صفت شریف آمد
خبر القلم کجا بودی

باب شصت و یکم در عدل و ظلم

<p>عدل چه بود آب ده انجار را عدل وضع نعمتی بر وضعش ظلم چه بود وضع در نام وضعی ظلم آری مدبری جفت القلم پس انجارا هم جفا جفت القلم فعل تست این غصه های و بدم</p>	<p>ظلم چه بود آب داون خار را نی بهر نیجه کم باشد آب کش که نباشد حسرت هزارا منجی عدل آری بر خوری جفت القلم وان وفارا هم و فاجفت القلم این بود مستی قد جفت القلم</p>
---	---

موضع

بل

آن عداوت اندر و عکس است
 و آن گنه در توز عکس جرم است
 خلق ز شفت اندر و رویت نمود
 چون که قبح خویش دیدی ای حسن
 در پی خوش باش و با خوش خوشتن
 در گذر از فضل و ز جلد حتی فن
 پس بدانکه صورت خوب و نکو
 و ر بود صورت حقیر و ناپذیر
 صورت ظاهر فنا گرد و بدان
 چند بازی عشق با نقشش هو
 صورتش دیدی ز معنی غافل
 بارها از خوی بدست تندی
 خار زین دان هر یک که خوی بد
 تو به گلبن وصل کن این خار را
 تا که نور او کشد نار ترا

که صفات قهر آنجا شتفت
 باید آن خواری ز طبع خویش
 که ترا و صفح آئینه بود
 اندر آئینه بر آئینه مزن
 خود پذیر می کل و روغن زمین
 کار خدایت دارد و خلق حسن
 با خصال بد نیز زد یک تسو
 چون بود خلقش نکو در پاش میر
 عالم معنی همانند جا و دان
 بگذر از نقش سب و آب جو
 از صدف در راگزین گرفتار
 حس ندامی سخت بحس آردی
 بارها در پائی خار آخر زوت
 وصل کن بانار نور یار را
 وصل او گلشن کند خار ترا

باب شصت و سوم در سخا

لب ببند و گفت پراز زر بر کشنا
 بخل تن بگذار و پیش آور سخا

له نور خلق ز شفت
 یعنی آنچه بر انسان از خوی
 که از خوی بد است
 مثال آن مثل آب که در آینه است
 چنانکه روی انسان خواهد بود
 چنانکه در آینه عکس آن خوی بد است
 له نور پس بدانکه صورت
 خوب با خوی بد است
 بقدر عیار جو باشد پس صورت خوب
 باید ز صورت خوب
 له نور تو به گلبن وصل کن
 خار زین دان هر یک که خوی بد
 که خوی بد را با خوی بد وصل
 کن تا آن تا به نور تو زگر گردد

در آن روز چون زده خود را
 بر زمین انداخت تا جگر بماند از این
 حال کمال اندوه گین شد که چرا
 پیام اجل با این طوطی رسانیدم
 و در گناه بپوشیدم مراحت نمود
 این حالت را با طوطی خود بگفت
 طوطی تا جرم بشنیدن این کینیت
 بر خود لرزان شده در نفس افتاد
 و گفت مرده که دید تا جرم چون
 طوطی بر مرده دید تا سنی خود را
 از نفس مردن انداخت طوطی
 نورا و در آن روز بود خود
 از نفس مردن انداخت طوطی
 گزشت تا جگر بعد از آن
 دیانت شد که آن طوطی
 گوید با این طوطی دوست
 که تا زمانیکه خود را مرده خالی
 از جانجات نیافتی چنین از آن
 تا خدا مد نظر و نیاز فانی
 بنمود زنده
 تو را بچنان مراد از این
 شبیل اختیار سکوت و خاموشی
 اینچه بر گاه غرض خوش مست
 سب اتفاق هر که شنید
 آن شخص چو بال تکلیف
 رخ خاوه بود بر سر
 بی غنچه و گاه
 سینه زینت نهی
 زینت زینت نهی
 زینت زینت نهی
 زینت زینت نهی

در نیاز و فقر خود را مرده ساز همچو خویش است خوب و فخر کند خاک شو تا گل بر وید رنگ از یون در ایک زمانی خاک باش در حضور حضرت صاحب دلا زانکه دل شان بر سر گرفتار چون نبی بر خواندی بر این قبول خواستی از ما حضور و صدوقا کز فرقتش جان تو لرزان شود تا نگیرد مرغ خوب تو هوا تا نیاید که پیر و آن سما بر لب انگشتی نهی یعنی خش بر بند سرو یک در جوشت کند اندر آنحضرت ندارد اعتبار ناره و وزخ را از ان گشت چشم عارف سوی میمانده است که بود غماز باران سبز زرا	معنی مردن ز طوطی بدنی ساز تا دم عیله ترا زنده کند از بهاران کی شود سر سبز رنگ سالها تو سنگ بودی و خراش دل نگه داریدی بی حاصلان پیش اهل دل ادب بر پلست همچنان که گفتان یار رسول آن رسول مجتبی وقت نشاء آنچنان که برست مرغی بود تو نیاری هیچ جنبیدن ز جا دم نیاری زدی بندی سقره در کست شیرین بگوید یا ترش حیرت آن مرغ خاموش کند جز خضوع و بندگی و اضطار پیش بنیایان کنی ترک ادب حق چو سیمار معرف خوانده است گفت پیمانم و جوهرم کرد گاه
---	--

در آن روز چون زده خود را
 بر زمین انداخت تا جگر بماند از این
 حال کمال اندوه گین شد که چرا
 پیام اجل با این طوطی رسانیدم
 و در گناه بپوشیدم مراحت نمود
 این حالت را با طوطی خود بگفت
 طوطی تا جرم بشنیدن این کینیت
 بر خود لرزان شده در نفس افتاد
 و گفت مرده که دید تا جرم چون
 طوطی بر مرده دید تا سنی خود را
 از نفس مردن انداخت طوطی
 نورا و در آن روز بود خود
 از نفس مردن انداخت طوطی
 گزشت تا جگر بعد از آن
 دیانت شد که آن طوطی
 گوید با این طوطی دوست
 که تا زمانیکه خود را مرده خالی
 از جانجات نیافتی چنین از آن
 تا خدا مد نظر و نیاز فانی
 بنمود زنده
 تو را بچنان مراد از این
 شبیل اختیار سکوت و خاموشی
 اینچه بر گاه غرض خوش مست
 سب اتفاق هر که شنید
 آن شخص چو بال تکلیف
 رخ خاوه بود بر سر
 بی غنچه و گاه
 سینه زینت نهی
 زینت زینت نهی
 زینت زینت نهی
 زینت زینت نهی

باب شخصت و بیخبر در کبر و عجب

<p>کار و بار خود بهین و ششم و زوز سرد و برف انگه جامه تر ای ترا خانه چو بیت العنکبوت امر را طاق و طرم ماه نیست بر امید عز در خواری خوشند گردن خود کرده انداز غم چو دو را سخن شهوت از عادت است خشمش آید بر کسی که او کشند مانغان راه بت را دشمنند کینهها خیزد ترا با او بس خویش بر من میر و سرد میکنند چایلوست کرد مردم روز چند زهر اندر جان اومی آگنند از می پر زهر شد آن گنج مست از طرب یکدم بجنب باند سری زهر در جانش کند داد و ستد</p>	<p>چند حرف طم طراق و کار و با کبر زشت و از کد ایان زشت چند دعوی و دم با و بروت خلق را طاق و طرم عاریت از پی طاق و طرم خواری کشند بر امید عزده روز خدوک ابتدای کبر و کین از شهوت است چون ز عادت گشت محکم خوی پ بت پرستان چونکه خوبانت کنند چون خلاف خوی تو گوید کسی که مرا از خوی من بر می کنند تو بدان فخر آوری که ترس میند هر که را مردم سجود می کنند آن تکبر زهر قاتل دان که است چون می پر زهر نوشند مدبر می بعد یکدم زهر بر جانش قند</p>
--	--

تو در خلق را بینه
 سر و سینه مردم در عالم
 استکبارت دور عالم
 ۱۹۴۰
 با شد ۱۲

از پیشانی طبیعت
 از پیشانی طبیعت

